



بیونومی پارک

ترجمه: اکرم ورشوچی فرد

سفر دختری از کره شمالی

برای رسیدن به آزادی

فهرست

مقدمه	۱۳
بخش اول: کره شمالی	۲۱
فصل اول: حتی پرنده‌ها و موش‌ها هم می‌توانند زرمه‌های تورا بشنوند	۲۳
فصل دوم: پیشینه خطرناک	۳۷
فصل سوم: کیبوتراها و بازاها	۴۹
فصل چهارم: اشک خون	۵۹
فصل پنجم: رهبر عزیز	۶۹
فصل ششم: شهر آرزوها و رویاها	۸۷
فصل هفتم: تاریک‌ترین شب‌ها	۱۰۵
فصل هشتم: ترانه‌ای برای چوسان	۱۱۷
فصل نهم: نسل بازار سیاه جانگ مادانگ	۱۳۱
فصل دهم: روشنایی‌های چین	۱۴۷
فصل یازدهم: گمشده	۱۵۹
بخش دوم: چین	۱۶۹

- ۱۷۱ فصل دوازدهم: آن سوی تاریکی
- ۱۸۹ فصل سیزدهم: معامله با شیطان
- ۲۰۳ فصل چهاردهم: هدیه تولد
- ۲۱۷ فصل پانزدهم: خاکستر و استخوان
- ۲۲۷ فصل شانزدهم: آدم‌ریایی
- ۲۴۳ فصل هفدهم: مثل نانی از آسمان
- ۲۵۱ فصل هجدهم: تعقیب ستاره‌ها
- ۲۶۵ بخش سوم: کرهٔ جنوبی
- ۲۶۷ فصل نوزدهم: پرنده‌های آزادی
- ۲۸۳ فصل بیستم: رؤیاها و کابوس‌ها
- ۲۹۷ فصل بیست و یکم: ذهن گرسنه و مشتاق
- ۳۱۳ فصل بیست و دوم: دارم می‌آم بینم
- ۳۲۷ فصل بیست و سوم: موهبت خارق‌العاده
- ۳۴۱ فصل بیست و چهارم: بازگشت به خانه
- ۳۶۹ تشکر و قدردانی

مقدمه

من و مادر در شب سرد و تاریک سی‌ویکم مارس ۲۰۰۷، به زحمت در طول کناره سنگی و شیب دار رودخانه یخ‌زده یالوا^۱ که کره شمالی را از چین جدا می‌کند - پیش رفتیم. پشت سر و روبروی ما، مرزبانانی کشیک می‌دادند و در فاصله حدوداً صد متر در هر دو طرف، پست‌های نگهبانی وجود داشت با سربازانی آماده شلیک به هر کسی که قصد عبور از مرز را داشت. نمی‌دانستیم چه اتفاقی قرار است بیافتد اما باید به چین می‌رفتیم، جایی که ممکن بود شانسی برای زنده ماندن داشته باشیم. آن موقع سیزده ساله بودم و فقط ۲۷ کیلو وزن داشتم. یک هفته پیش از این ماجرا، در زادگاهم یعنی هیسان^۲ در امتداد مرز چین، به علت عفونت شدید روده در بیمارستان بستری بودم. دکترها بیماری من را به اشتباه آپاندیسیت تشخیص داده بودند. هنوز محل جراحی‌ام درد داشت و به قدری ضعیف بودم که نمی‌توانستم راه بروم.

قاچاقچی جوان اهل کره شمالی، که ما را حین عبور از مرز هدایت می‌کرد، اصرار داشت همان شب حرکت کنیم. او به چند نفر از مرزبان‌ها پول داده بود

1. Yalu River

2. Hyesan

فصل اول

حتی پرنده‌ها و موش‌ها هم می‌توانند زمزمه‌های تو را بشنوند

رودخانهٔ یالو در مسیر خود به سوی دریای زرد^۱، بین چین و کرهٔ شمالی مثل دم ازدها پیچ می‌خورد. این رودخانه در شهر هیسان مسیر خود را به دره‌ای در کوهستان پکتو^۲-جایی که این شهر دویست هزار نفری بین تپه‌های پیچ در پیچ و فلاتی مرتفع و پوشیده از مزارع و درخت و تعدادی قبر واقع شده است-باز می‌کند. این رودخانه غالباً کم‌عمق و آرام، در طول فصل زمستان یخ می‌زند و این یخبندان حتی تا بهترین فصل سال، یعنی بهار، ادامه پیدا می‌کند. این منطقه سردترین قسمت کرهٔ شمالی است و دمای آن گاهی به منفی چهل درجهٔ سانتی‌گراد نیز می‌رسد. فقط سرسخت‌ترین موجودات می‌توانند از این شرایط جان سالم به در ببرند.

هیسان، خانهٔ پدری و زادگاه من است.

چینگ‌بای، شهرستان خودمختار کره‌ای واقع در کشور چین، دقیقاً آن سوی رودخانه است و بخش عمده‌ای از جمعیت آن را افراد کره‌ای تبار تشکیل

1. Yellow Sea

2. Paektu Mountains

می دهند. خانواده های ساکن در هر دو سوی مرز، نسل ها است که با هم دادوستد می کنند. وقتی بچه بودم اغلب در تاریکی می ایستادم و به رودخانه، که زیر روشنائی های شهرستان چینگ بای می درخشید، خیره می شدم و با تعجب با خود فکر می کردم آنجا در آن سوی محدودیت های شهر من چه می گذرد. تماشای آتش بازی های رنگارنگی که در جشن ها و مراسم سال نوی چینی در دل آسمان مخملی شعله ور می شدند، بسیار هیجان انگیز بود. ما هیچ وقت چنین هیجان هایی را این سوی مرز، در کره شمالی تجربه نمی کردیم. وقتی به سمت رودخانه می رفتم تا سطل هایم را از آب پر کنم و باد هم مستقیم می وزید، گاهی بوی غذاهای خوشمزه، نودل چرب و دامپلینگ هایی^۱ را که زن ها در آشپزخانه های آن سوی مرز می پختند، با تمام وجود احساس می کردم. باد صدای بچه های چینی را - که آن سوی رودخانه بازی می کردند - نیز همراه خود به این سوی رودخانه می آورد.

پسرها به زبان کره ای فریاد می زدند: «هی، تو! گرسنه ای؟»

من هم در جواب آن ها فریاد می زدم: «نه! خفه شید، چینی های چاق و خپل!»
حقیقت نداشت. در واقع خیلی گرسنه بودم، اما حرف زدن درباره این

موضوع هیچ فایده ای نداشت.

من خیلی زود به این دنیا قدم گذاشتم.

فقط هفت ماه از بارداری مادر می گذشت که او را به بیمارستان بردند و روز چهارم اکتبر ۱۹۹۳ من به دنیا آمدم. هنگام تولد، کمتر از ۱/۵ کیلو وزن داشتم. دکتر بیمارستان در هیسان به مادر گفت که خیلی کوچک هستم و

۱. Dumpling: خمیر نپاشته ای است که داخل آن را با مواد خوراکی پر می کنند.

آن ها نمی توانند کاری برای من انجام دهند. او گفت: «شاید زنده بماند، شاید هم بمیرد. معلوم نیست». در حقیقت زنده ماندنم به خودم بستگی داشت. مهم نبود که مادر چند تا پتو دور من می پیچید چون باز هم نمی توانست مرا گرم نگه دارد. بنابراین سنگی را گرم می کرد و آن را داخل پتوی من می گذاشت تا گرم شوم و این گونه بود که زنده ماندم. چند روز بعد، پدر و مادر مرا به خانه آوردند و منتظر ماندند.

یونمی دو سال زودتر از من به دنیا آمده بود و این بار پدرم، جین سیک پارک^۱، امیدوار بود که صاحب پسر شود. موضوع تداوم نسل مذکر در کره شمالی پدرسالار، موضوع به راستی مهمی بود. اما پدر خیلی زود بر ناامیدی اش فائق آمد. اکثر اوقات این مادر است که قوی ترین رابطه را با نوزاد برقرار می کند، اما این بار پدر بود که وقتی گریه می کردم می توانست مرا آرام کند. در میان بازوان پدر احساس امنیت و آرامش می کردم. هم مادر و هم پدر از همان ابتدا مرا تشویق می کردند به خودم و به آنچه که هستم افتخار کنم.

وقتی خیلی کوچک بودم در خانه ای یک طبقه زندگی می کردیم که روی تپه ای بالای مسیر راه آهن قرار داشت. این مسیر راه آهن مثل ستون فقراتی زنگ زده، در مسیری منحنی از میان شهر می گذشت. خانه ما محقر و خالی بود و چون یکی از دیوارهای آن با همسایه مان مشترک بود، همیشه می دانستیم که در خانه بغلی چه خبر است. می شد صدای موش ها را شنید که شب ها در سقف خانه جیغ می زدند و بالا و پایین می پریدند. اما این خانه برای من مثل بهشت بود، چون همگی مثل یک خانواده واقعی دور هم بودیم.